

بزم آسمان !

تا دمی در خلوت این خاکدان خندیده ام !
همچو مه گویی به بزم آسمان خندیده ام !

گریه بودم تا نهادم پای در ملک وجود
خنده گشتم تا به افسون جهان خندیده ام !

در حریم دوستان جایی برای ما نماند
همچو شمع درد پیش دشمنان خندیده ام !

تا زمستان رفت و باد فروردین از ره رسید
بر بساط سبزه و گل بی امان خندیده ام !

تا دلم با جلوه های بی نیازی خو گرفت
در میان گریه ها از شوق جان خندیده ام !

پیش صیاد زمانه سینه را افراشتیم
چون غزال مست بر تیر و کمان خندیده ام !

لوح دل از نقش حسرت های بی جا پاک شد
فارغ از هر غم به نیرنگ زمان خندیده ام !

رضا شاپوریان
شنبه ۱۶ مای ۱۹۹۸